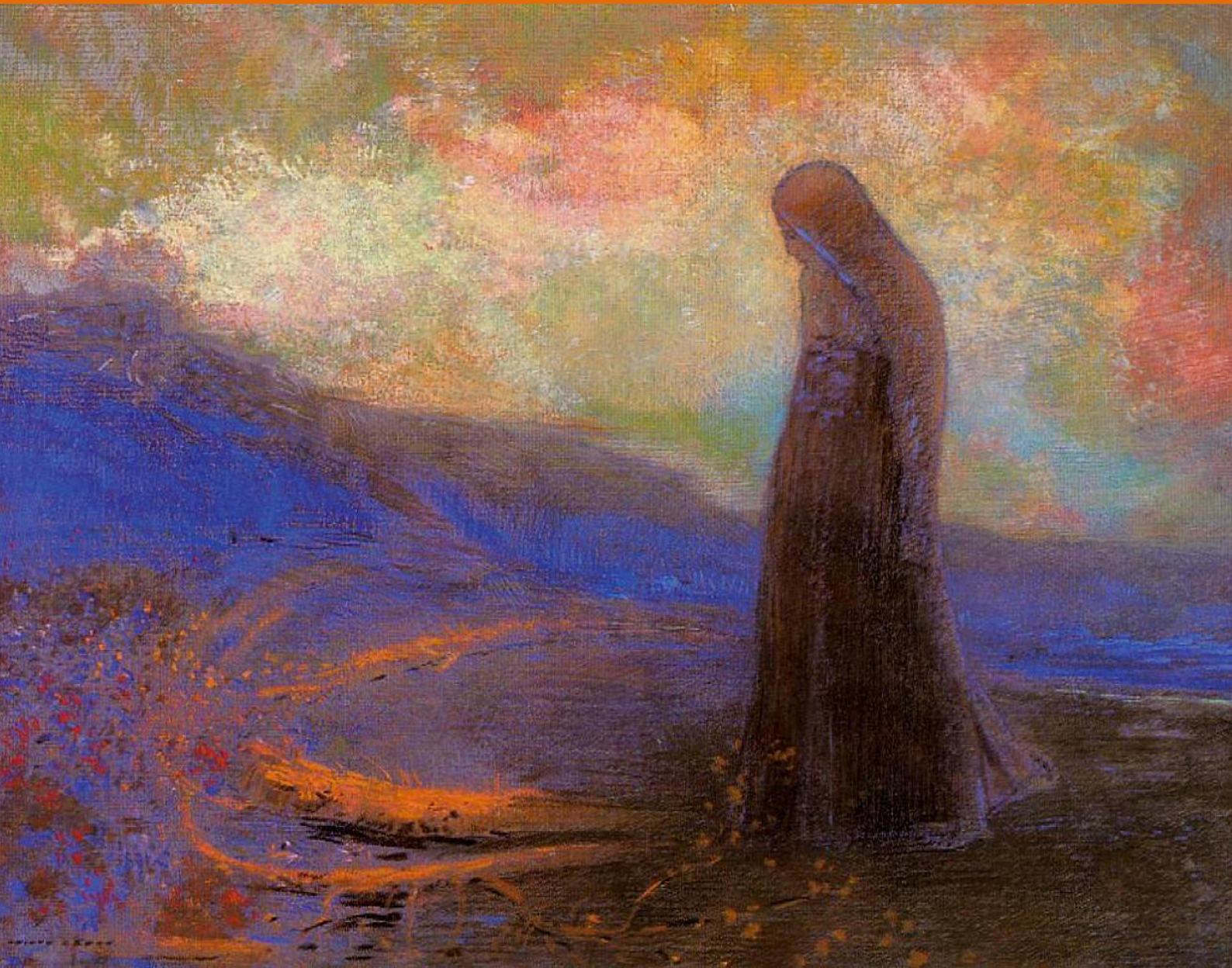


زندگی...



گزیده ای از کتاب : صدای خرد جاودانه

جبران خلیل جبران

مترجم : فروغ طاعتی

تصویر : اودیون رُدن

زندگی...

زندگی جزیره ای ست در میان اقیانوس تنهایی... جزیره ای که صخره هایش امیدهایمان، درختهایش خوابهایمان، گلهایش تنهایی مان، و جویبارهایش آرمانها و آرزوهای پُر شورمان هستند...

زندگیِ شما، دوستان من، جزیره ای ست دور افتاده و پرت... دور از مناطق و جزایر دیگر... علی رغم کشتیهائی که از سواحل تن به سوی سرزمینهای نامعلوم دور می شوند و علی رغم ناوگانهای که بر کرانه های تن لنگر می اندازند، شما همیشه یک جزیره تنها باقی خواهید ماند... یک تنهای دردمند و هراسان از وحشت و عذاب تنهایی... و "تنها"ئی در آرزوی شادکامی... انسانی گمنام و دور از همدلی و درک دیگران...

دوست من، دیده بودمت نشسته بر تلی از طلا، شاد از ثروت و غنا... مغرور از گنجینه ها و مستقر در این یقین که مُشتی زر اندوخته، رشته ای ست نامرئی برای پیوند اندیشه و میل دیگران به تو...

در تخیلاتم ترا فاتح بزرگی می دیدم، راهنما و هادیِ سربازان، و قاطع و مصمم برای در هم کوبیدن دژهای دشمنان... ولی در دیدار بعد، چیزی جز یک قلب تنها نبود... ضعیف و ملول در پشت صندوقهای زر... پرنده ای گرسنه در قفسی طلائی با دانه دانی نُهی از دانه...

دیده بودمت، دوست من، نشسته بر سریر شکوه و جلال... احاطه شده با ملتی که عظمت و اقتدارت را تحسین نموده و آوازی در ستایش از اعمال پُر ارجت، سر میدادند... وبا مدح خرد و کاردانی ات، آنگونه به تو می نگریستند که گوئی در حضور پیامبری بودند... با روحی سر کشیده از وجد، به سوی گنبد ملکوت...

و نشانه های سعادت و قدرت و پیروزی را، هنگامی که به آنها می نگریستی، در چهره ات دیدم... گوئی که "جان" بودی در جسمشان....

ولی در دیدار بعد، "تنها"ئی بودی در تنهایی ات... ایستاده در کنار تخت پادشاهیت... به سان تبعید شده ای که دستش به هر سوئی دراز می شد... در تمنای لطف و رحمت از اشباح نا پیدا... در التماس یک پناهگاه... حتی اگر شده فقط هدیه ای از مهر و دوستی و گرما....

دیده بودمت دوست من، شیفته زنی زیبا و قلبی به ودیعه گذاشته در محراب زیبایی او... وقتی که دیدمش چگونه با مهربانی و عشق مادرانه به تو می نگرد، با خود گفتم : « زنده باد عشق!... که چگونه تنهایی این مرد را دور نموده و قلبش را به قلب دیگری پیوند داده است...» با این وجود ، با نگاهی دیگر، در میان قلب عاشقت، قلب دیگری دیدم، قلبی تنها... که بیهوده میکوشید اسرارش را بر "دیگری" فاش کند؛ و در پشت جان لبریز از عشقت، جان دیگری دیدم... جانی تنها... مثل ابری سرگردان، در آرزوی واهی تبدیل خود به اشکی در چشمان "محبوب"ت.

زندگی تو، دوست من، "منزل" ی تنها و پرت در میان دیگر منزلهاست . خانه ای که چشم هیچ همسایه ای به درونش نفوذ نخواهد کرد...

اگر غرق در تاریکی ست، چراغ همسایه قادر به روشن کردنش خواهد بود.

اگر از آذوقه تُهی ست، ذخیره همسایه لبریزش خواهد نمود.

اگر این مأوا خشک و بیابانی ست، تو قادر به نهادن آن در باغ دیگران خواهی بود... باغی شخم زده و سرسبز گشته با دستانشان...

اگر این "منزل" در قلّه بلندیهاست، تو قادر به پائین آوردنش در میان درّه ها خواهی گشت... درّه های زیرپای دیگر انسانها...

قطعات زندگی سرشت و اندیشه ات، دوست من، گردآوری شده از تنهایی ست... وبدون این تنهایی و انزوا ، آنچه که هستی نمی بودی... همانگونه که من نیز آنی نمی بودم که هستم... بدون این تنهایی و این انزوا، هرگز با شنیدن صدایت و دیدن چهره ات ، قادر به داشتن یقین این باور نبودم که این صدای من ست که سخن می گوید و این چهره من ست که خود را در آینه می نگرد...

گزیده ای از کتاب : صدای خرد جاودانه

جبران خلیل جبران

مترجم : فروغ طاعی

تصویر : اودیون رُدن